

اشعار



## بهار

### رودکی

آمد بهارِ حُرْم با رنگ و بوی طیب  
با صد هزار زینت و آرایش عجیب  
شاید که مرد پیر بدین گه جوان شود  
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب  
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد  
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب  
نقاط برق روشن و تُندرَش طبلزن  
دیدم هزار خیل و ندیدم چُنین مهیب  
آن ابر بین که گرید چون مردِ سوگوار  
و آن رعد بین که نالد چون عاشق کُتیب  
خورشد ز ابر تیره دهد روی گاه‌گاه  
چونان حصاری که گذر دارد از رقیب  
یک چند روزگار جهان دردمند بود  
به شد که یافت بوی سَمَن را دوی طیب

باران مشکبوی بیارید نَو به نَو  
 وز برف برکشید یکی حُلّه قصب  
 گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت  
 هر جوبکی که خشک همی بود شد رَطیب  
 لاله میان کشت درخشد همی ز دور  
 چون پنجه عروس به حَتّا شده خضیب  
 بلبل همی بخواند بر شاخسار بید  
 سار از درختِ سرو مرو را شده مُجیب  
 صَلُّل به سرو بُن بر با نغمه کهن  
 بلبل به شاخ گل بر با لحنک غریب  
 اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد  
 کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

## اردیبهشت

### دقیقی

بر افگند ای صنم ابر بهشتی  
بهشت عدن را گلزار ماند  
زمین بر سانِ خون‌الوده دیبا  
بطعم نوش گشته چشمه آب  
چنان گردد جهان هزمان که گویی  
بُتی باید کنون خورشید چهره  
بتی رخسار او هم‌رنگ یاقوت  
جهان طاوس گونه شد بدیدار  
بدان ماند که گویی از می و مشک  
ز گل بوی گلاب آید بدان سان  
دقیقی چار خصلت برگزیدست  
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ

زمین را خلعت اردیبهشتی  
درخت آراسته حور بهشتی  
هوا برسان نیل اندوده وشتی  
برنگ دیده آهوی دشتی  
پلنگ آهو نگیرد جز بگشتی  
مهی کاو دارد از خورشید پُشتی  
می بر گونه جامه کِشتی  
بجایی نرمی و جایی درشتی  
مثال دوست بر صحرا نوشتی  
که پنداری گل اندر گل سرشتی  
بگیتی از همه خوبی و زشتی  
می خوش‌رنگ و دین زردِهشتی

## بهار

### کسایى مروزی

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا  
و آراست بوستان را نیسان به فرش دیبا  
آمد نسیم سنبل با مشک و با قَرْنُقُل  
و آورد نامه گل باد صبا به صها  
آب کبود بوده چون آینه زدوده  
صَنْدَل شدست سوده کرده بمی مُطْرًا  
نارو بنارون بر سارو بنسترن بر  
قُمری بیاسمن بر برداشتند آوا  
کهسار چون زمرد نقطه زده ز بُسَد  
در نعت او مُشَعَّبِ حیران شدست و شیدا  
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رُهبان  
برق از میانش تابان چون بُسَدین چلیبا  
آهو همی گُرازد گردن همی فرازد  
گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا

باغ از حریر و حُلّه بر گل زند مِظَلّه  
 مانند سبز کِلّه بر تکیه‌گاه دارا  
 گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده  
 چون خُوی فرو دویده بر عارض چو دیا  
 سرخ و سیه شقایق هم ضدّ و هم موافق  
 چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا  
 سوسن لطیف و مشکین چون خوشه‌های پروین  
 شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا  
 وان ارغوان بکشئی با صد هزار خُوشی  
 بیجاده بدخشی برساخته بمینا  
 یاقوت‌وار لاله بر برگ لاله ژاله  
 کرده بدو حواله عَوّاص دُرّ دریا

## داستانِ رستم و اسفندیار

### حکیم ابوالقاسم فردوسی

کنون خورد باید می خوشگوار  
هوا پُرخروش و زمین پُر ز جوش  
درم دارد و نُقل و جامِ نَبید  
مرا نیست، فَرخِ مر آن را که هست  
همه بوستان زیرِ برگِ گلست  
به پالیزِ بلبلِ بنالدِ همی  
شب تیره بلبلِ نخسپدِ همی  
چو از ابر بینم همی باد و نم  
بخندد همی بلبل از هر دوان  
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر  
بدرَد همی باد پیراهنش  
به عشقِ هوا بر زمین شد گُوا  
که داند که بلبل چه گوید همی؟  
نگه کن سحرگاه تا بشنوی  
همی نالد از مرگِ اسفندیار  
چو آوازِ رستم شبِ تیره ابر

که می بوی مُشک آید از جویبار  
خُتک آنکه دل شاد دارد به نوش!  
سرِ گوسپندی تواند برید  
بیخشای بر مردمِ تنگدست!  
همه کوه پُر لاله و سنبلست!  
گل از ناله او بیالد همی  
گل از باد و باران بجنبد همی  
ندانم که نرگس چرا شد دُژم؟  
چو بر گل نشیند گشاید زبان  
چون از ابر بینم خروشِ هیزر  
درفشان شود آتش اندر تنش  
به نزدیکِ خورشیدِ فرمانروا  
به زیرِ گل اندر چه جوید همی؟  
زِ بلبلِ سَحْنِ گفتنِ پهلوی  
ندارد جز از ناله زو یادگار!  
بدرَد دل و گوشِ غُرانِ هیزر!

## رسول فراق

### فرخی سیستانی

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار  
چو دور باید بودن همی ز روی نگار  
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو  
برابر آید بر من کنون خزان و بهار  
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا  
هزار عاشق چون من جدا فکند از یار  
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت  
که من بروی نگارین آن بت فرخار  
خزان برآمد و آن برگها بکند و بریخت  
درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار  
خدای داند کاندر درختها نگرم  
ز درد خون خورم و چون زنان بگیریم زار  
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من  
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیار؟

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز  
 که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار  
 جواب دادم و گفتم درخت همچو منست  
 مرا ز همچو منی ای رفیق! بازمدار  
 من و درخت کنون هردوان بیک صفتیم  
 منم ز یار جدا مانده و درخت از بار  
 نگار یار من و دوست غمگسار شود  
 به فُر خدمت درگاه میر شیر شکار  
 امیر عالم عادل محمد محمود  
 قوام دولت و دین محمد مختار  
 ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش  
 بلند نام و سرافراز در میان تبار  
 همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر  
 چو من ستایش او را همی کند تکرار  
 هر آن پسر که پدر ز آن پسر بود خشنود  
 نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار  
 پسر که دانا باشد پر از پدر بخورد  
 بخاصه از پدر پیش‌بین دولت یار

## در وصف نوروز

### منوچهری دامغانی

— ۱ —

نوروز روزِ حُرْمی بی عدد بُود  
روزِ طَوافِ ساقیِ خورشیدِ خَدَّ بُود  
مجلس به باغ باید بردن، که باغ را  
مفرش کنون زِ گوهر و بسند بُود  
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او  
چون صد هزار همزه که بر طرفِ مدِّ بُود  
نرگس بسانِ حلقه زنجیرِ زر نگر  
کاندر میانِ حلقه زَرین و تَدِّ بُود  
اندر میانِ لاله، دلی هست عنبرین  
دل عنبرین بود، چون عقیقین جَسد بُود  
آن خاک هست والدِ و گُلِ باشدش و لَدِّ  
بس رُشدِ والدی که لطیفش و لَدِّ بُود  
اَبَرِ گُهرفشان را هر روز بیست بار  
خندیدن و گریستن و جَزَر و مدِّ بُود

خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب  
 گاهیش وصل و صلح و گهی جنگ و ضد بُود  
 چشم خُجسته را مُرّه زرد و میان سیاه  
 پرده زَبَرَجَدین و عقیقین رَمَد بُود  
 سُنبل بسانِ زُلْفی با پیچ و با عُقَد  
 زلف آن نکو بود که به پیچ و عُقَد بُود  
 بادام چون شِیانی بارد به روزِ باد  
 چون دستِ رَاذِ أَحْمَدِ عبدالصمد بُود

□ □ □

- ۲ -

خیز بُتِ رویا! تا مجلسِ زی سبزه بریم  
 که جهان تازه شد و ما زِ جهان تازه‌تریم  
 بر بنفشه بنشینیم و پَریشیم خَطَت  
 تا به دو دست و به دو پای بنفشه سپریم  
 چون قَدحِ گیریم از چرخِ دو بیتی شنویم  
 به سَمَنبرگِ چو می خورده شود لَبِ ستریم  
 وگر ایدونکه بِنجامدمان نُقل و نَبید  
 چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم  
 بَمَزیم آبِ دهانِ تو و می‌انگاریم  
 دو سه بوسه بدهیم آنکه نُقلش شمَریم  
 نخوریم اندوه گیتی که بسی فایده نیست  
 اگر ایدون که بریم انده او یا نبریم  
 پیش کاین گیتی ما را بزند یا بخورد  
 ما مَلِک‌وارِ مر او را بزیم و بخوریم



- ۳ -

نوروژ در آمد ای منوچهری  
 مرغان زبان گرفته را یکسر  
 یک مرغ سرودِ پارسی گوید  
 در زَمَجَره شد چو مُطربان، بلبل  
 ماند ورشان به مُقَرِّی کوفی  
 در دامن کوه، کبک شَبْگیران  
 بر پَرِ اَلْفی کشید و نتوانست  
 بر پر بکشید هفت الف یا نه  
 طوطی به حدیث و قصه اندر شد  
 پیراهنکی برید و شلواری  
 پیراهنکی بی آستین، لیکن  
 هُدُود چو کنیزکیست دوشیزه  
 بر فرق زده ست شانه‌ای شیزین  
 بر شاخِ درختِ آرغوان بلبل  
 بی وزنِ عَرُوض شعرها گوید  
 طاووس مدیحِ عُنصری خواند  
 بر برگِ سَپیدِ یاسمین تر  
 جنبید سرِ خجسته نتواند  
 خونِ دل لاله در دلِ لاله  
 صد گردنکِ زبرجدین دیدی  
 زَرین سَرکی فرازِ هر گردن  
 ششمدان نگر بدان نکو زلفی  
 ای تازه بهار! سخت پدramی

با لاله لعل و با گلِ خَمری  
 بگشاده زبانِ رومی و عبری  
 یک مرغ سرودِ ماورالنهری  
 در زمزمه شد چو موبدان، قمری  
 ماند ورشان به مُقَرِّی بَصری  
 در رفت به هم به رقص با کُداری  
 خَمّیده کشید الف ز بی صبری  
 از بی‌قلمی و یا ز بی جبری  
 با مردم روستایی و شهری  
 از بَیْرِم سُرخ و از گلِ خَمری  
 شلوار چو آستینِ بوَعَمَری  
 با زلفِ ایاز و دیده فخری  
 بی گیسویکی دراز از عَمَری  
 ماند به جمیل مَعَمَر عَداری  
 شاعر نبود بدین نکو شعری  
 دُرّاج مُسَمِّطِ منوچهری  
 بر ریختِ قِرَابَهُ مِیِ خَمری  
 بر گردنِ کوتاهش ز پُرِ عَطری  
 افسرده شد از نهبِ کم عَمَری  
 بر یک تنِ خُردِ نرگس بَرّی  
 شش گوش بر او ز سیم هل تَدَری؟  
 گلنار نگر بدان نکوچهری  
 پیرایه دهر و زیورِ عصری

## بهار

ناصرخسرو

گل بیاراید و بادام به بار آید  
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید  
بلبل از گل به سلام گلنار آید  
زاغ زار آید، او زی گلزار آید  
لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید  
چون بهار آید لولوش نثار آید  
هر گهی کاید با آل و تبار آید  
لاله با نرگس در بوس و کنار آید  
زهره از چرخ سهرگه به نظار آید  
که مرا از سخن بیهده عار آید  
جز همان نیست اگر ششصد بار آید  
باغ آراسته او را به چه کار آید؟  
گر به چشم تو همی نقش و نگار آید  
حنظلش با شکر، با گل خار آید  
از پس اندوه و رنج شب تار آید

چند گویی که؟ چو ایام بهار آید  
روی بستان را چون چهره دلبندان  
روی گلنار چو بزداید قطره شب  
زار وارست کنون بلبل و تا یک چند  
گل سوار آید بر مرکب، یاقوتین  
باغ را از دئی کافور نثار آمد  
گل تبارو آل دارد همه مه‌رویان  
بید با باد به صلح آید در بستان  
باغ مانده گردون شود ایدون کش  
این چنین بیهده‌ای نیز مگو با من  
شست بار آمد نوروز مرا مهمان  
هرکرا شُست ستمگر فلک آرایش  
سوی من خواب و خیالست جمال او  
نعمت و شدت او از پس یکدیگر  
روز رخشنده کزو شاد شوم مردم

نه بهار آید و نه دشت به بار آید  
 که همی هر شب زی ما به شکار آید  
 گر صغار آید و یا نیز کبار آید  
 گر شکاریش یکی یا دو هزار آید  
 سوی من، باری، می ناخوش و خوار آید  
 گرچه هر چیزی زین طبع چهار آید  
 تری از آب و شخودن ز شخار آید  
 خار بی طعم چو در کام حمار آید  
 که بدو نیک زمانه به قطار آید  
 کز یکی چوب همی منبر و دار آید  
 گاه عیبت ز دز و بند و حصار آید  
 گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید  
 هنر زید سوی عمرو عوار آید  
 صبر کن اکنون تا روز شمار آید  
 گر به چشم تو همی تافته مار آید  
 پیش چشم تو همی بید و چنار آید  
 مر ترا با من در دین چه فخار آید؟  
 بر منافق شب و بر شیعه نهار آید  
 نور اگر چند همی هر دو ز نار آید؟  
 گرچه با مرد به کهسار و به غار آید  
 سنگ با زرّ همی زیر عیار آید  
 تا همه خلق بدو در به قرار آید  
 نه چنان آید چون غلّه گزار آید  
 خنک آن کس که در این ساخته دار آید  
 به سرا اندر با فرش و ازار آید

تا تراند دی دیوانهت خوی بد  
 فلک گردان شیریست رباینده  
 هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد  
 نشود مانده و نه سیر شود هرگز  
 گر عزیزست جهان و خوش زی نادان  
 هر کسی را ز جهان بهره او پیداست  
 می بکار آید هر چیز به جای خویش  
 نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده  
 سازگاری کن با دهر جفا پیشه  
 گر بد آمدت گهی، اکنون نیک آید  
 گه نیازت به حصار آید و بند و دز  
 گه سپاه آرد بر تو فلک داهی  
 نبود هرگز عیبی چو هنر، هرچند  
 مر مرا گویی برخیز که بد دینی  
 گیسوی من به سوی من بدو ریحانست  
 شاخ پر بارم زی چشم بنی زهرا  
 و همی گویی من نیز مسلمانم  
 من تولا به علی دارم کز تیغش  
 فضل بر دود ندانی که بسی دارد  
 چون برادر نبود هرگز همسایه  
 سنگ چون زرّ نباشد به بها هرچند  
 دین سرائیست برآورده پیغمبر  
 به سرا اندر دانی که خداوندش  
 علی و عترت اویست مر آن را در  
 خنک آن را که به علم و عمل هر شب

## جشن فروردین

### ابوالفرج رونی

جشن فرخنده فروردین است	روز بازار گل و نسرين است
آب چون آتش عود افروزست	باد چون خاک عمیراگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت	گلبن آراسته حورالعین است
برج ثورست مگر شاخ سمن	که گلش را شبه پروین است
گردِ بستان ز فروغ لاله	گویی آتشکده بُرزین است
آب، چین یافته در حوض از باد	همچو پُرکار حریر چین است
بَط چینی که ستاده است در او	چو پیاده است که با نعلین است

## رباعیات

### خیام

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است  
در صحن چمن روی دلفروز خوش است  
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست  
خوش باش و ز دی مگو، که امروز خوشست

□ □ □

اکنون که جهان را به خوشی دسترسی است،  
هر زنده دلی را سوی صحرا هوسی است  
بر هر شاخی طلوع موسی دستی است  
در هر نفسی خروش عیسی نفسی است

□ □ □

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد،  
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد،  
بلبل، بزبان پهلوی، با گل زرد  
فریاد همی زند که «می باید خورد!»

## بت بهشتی

### عمیق بخارایی

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار  
کاردی بهشت کرد جهان را بهشت‌وار  
نقش خورتق است همه باغ و بوستان  
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار  
این چون بهارخانه چین پر بهار چین  
و آن چون نگارخانه مانی پر از نگار  
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر  
و آن پرده موشح گلهای کامکار  
گلین عروس‌وار بیاراست خویشتن  
وابرش مشاطه‌وار همی شوید از غبار  
گاهی طویله بنددش از گوهر سرشک  
گاهی نقاب سازدش از پرده بخار  
آن لاله بین نهفته در او آب چشم ابر  
گویی که جامه‌های عقیق است پر عقار

یک باغ لعبتان بهشتی شدند باز  
 آراسته به درّ و گهر گوش و گوشوار  
 این از ردای رضوان پوشیده پیرهن  
 وآن از پر فریشتگان دوخته ازار  
 این لوحهای موسی بین گرد کوه و دشت  
 وآن صفحه‌های مانی بین بر سر چنار  
 از ژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع  
 وز لاله فرش این همه یاقوت آبدار  
 رنگست و رنگ رنگ همه کوهسار و کوه  
 طرفه است (و) طرفه طرفه همه طرف جویبار  
 یک کوهسار، نعرهٔ نخجیر جفت جوی  
 یک مرغزار ناله و الحان مرغ زار  
 هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره‌بخش  
 صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار  
 ای نوبهار عاشق! آمد بهار نو  
 من بنده دورمانده از آن روی چون بهار  
 گرد وداعگاه تو ای دوست روز و شب  
 داوود وار مانده خروشان و سوگوار  
 پیرانم ز آب دو دیده چو آبگیر  
 پیرانم ز خون دو دیده چو لاله‌زار  
 گر آرزوی وصل تو جرمی است، درگذر  
 و انتظار وصل تو جرمی است، در گذار  
 ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای  
 جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار؟!  
 نه بر مراد وصل تو ای دوست؛ دسترس  
 نه بر دریغ حسرت هجران تو قرار

گه لاله بردمد برخم بر، ز خون دل  
گه سبزه بردمد ز نم دیده بر کنار  
هر قطره‌ای کز آب دو چشمم فرو چکد  
گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار  
روزی هزار بار به پیش خیال تو  
دیده کنم بجای سرشک ای صنم نثار  
از تو بیاد روی تو خرسند گشته‌ام  
از بسکه می بداشتمت در دل استوار

## بهار

مولانا جلال‌الدین

- ۱ -

بهار آمد بهار آمد، سلام آورد مستان را  
از آن پیغامبرِ خوبان پیام آورد مستان را  
زبانِ سوسن از ساقی کرامت‌های مستان گفت  
شنید آن، سرو از سوسن، قیام آورد مستان را  
ز اوّل باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل  
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را  
ز گریه ابرِ نیسانی، دمِ سردِ زمستانی  
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را  
«سَقَاهُمْ رَبَّهُمْ» خوردند و نام و ننگ گم کردند  
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را  
درآ در گلشنِ باقی، بر آ بر بام، کان ساقی  
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را  
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر  
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را

که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد  
 بین کز جمله دولت‌ها کدام آورد مستان را  
 ز شمس‌الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت  
 به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

□ □ □

- ۲ -

آمد بهار جانها، ای شاخ‌تر به رقص آ  
 چون یسف اندر آمد، مصر و شکر به رقص آ  
 چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی  
 از پا و سر بریدی، بی پا و سر به رقص آ  
 تیغی به دست خونی، آمد مرا که چونی  
 گفتم: «بیا که خیر است» گفتا: «نه، شر، به رقص آ  
 پایان جنگ آمد، آواز جنگ آمد  
 یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به رقص آ  
 تا چند وعده باشد؟ وین سر به سجده باشد؟  
 هجرم بیرده باشد رنگ و اثر؟ به رقص آ  
 کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی  
 کای بی خبر فنا شو، ای با خبر به رقص آ  
 طاووس ما در آید، وان رنگ‌ها برآید  
 با مرغ جان سراید «بی بال و پر» به رقص آ  
 کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم  
 گفته مسیح مریم که «ای کور و کر به رقص آ  
 مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است  
 اندر بهار حسنش، شاخ و شجر، به رقص آ

□ □ □

- ۳ -

باز بنفشه رسید جانبِ سوسن دو تا  
 باز گلِ لعلِ پوش می‌بدراند قبا  
 باز رسیدند شاد زان سویِ عالمِ چو باد  
 مست و خرامان و خوش سبز قباپانِ ما  
 سروِ علمدار رفت سوخت خزان را به تفت  
 وز سرِ گُهِ رخ نمود لاله شیرین لقا  
 سنبله با یاسمین گفت: «سلام علیک»  
 گفت: «علیک السلام، در چمن آی ای فُتا»  
 یافته معروفیی هر طرفی صوفیی  
 دست زنان چون چنار، رقص‌کنان چون صبا  
 غنچه چو مستوریان کرده رخِ خود نهان  
 باد کشد چادرش که «ای سره رو برگشا»  
 یار در این کویِ ما، آب در این جویِ ما  
 زینتِ نیلوفری، تشنه و زردی چرا؟  
 رفت دَیِ رو تُرش، کشته شد آن عیشِ گُش  
 عمرِ تو بادا دراز، ای سمنِ تیزپا  
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را  
 سبزه سخن فهم کرد، گفت که: «فرمان تو را»  
 گفت قرنفل به بید: «من ز تو دارم امید»  
 گفت: «عزیزخانه‌ام خلوتِ توست، اصلاً»  
 سیب بگفت ای تُرنج: «از چه تو رنجیده‌ای؟»  
 گفت: «من از چشمِ بد می‌نشوم خودنما»

فاخته با «کو» و «کوه» آمد که «آن یار کو؟»  
 کردش اشارت به گل بلبلی شیرین نوا  
 غیرِ بهارِ جهان هست بهاری نهان  
 ماهرخ و خوش دهان، باده بده، ساقیا  
 چند سخن ماند لیک بیگه و دیربست نیک  
 هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

□ □ □

- ۴ -

آمد بهارِ عاشقان تا خاکدانِ بُستان شود  
 آمد ندایِ آسمان تا مرغِ جان پَران شود  
 هم بحر پر گوهر شود، هم شور، چون کوثر شود  
 هم سنگ لعلِ کان شود، هم جسم جمله جان شود  
 گر چشم و جانِ عاشقان چون ابرِ طوفان بار شد  
 اما دل اندر ابرِ تن چون برقها رخشان شود  
 دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان؟  
 زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود  
 ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد!  
 یارب خجسته حالتی کان برقها خندان شود!  
 زان صد هزاران قطره‌ها یک قطره ناید بر زمین  
 و زان که آید بر زمین جمله جهان ویران شود  
 جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه‌ای  
 با نوح هم کشتی شود، پس محرمِ طوفان شود  
 طوفان اگر ساکن بُدی گردان نبودی آسمان  
 زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود

ای مانده زیرِ شش جهت، هم غم بخور هم غم مخور  
 کان دانه‌ها زیرِ زمین یک روز نخلستان شود  
 از خاک روزی سر گُند، آن بیخِ شاخ‌تر کند  
 شاخی دو سه گر خشک شد، باقیش آبستان شود  
 وان خشک چون آتش شود، آتش چو جان هم خوش شود  
 آن این نباشد این شود، این آن نباشد آن شود  
 چیزی دهانم را بیست، یعنی کنارِ بام و مست؟  
 هر چه تو زان حیران شود، آن چیز از او حیران شود

□ □ □

- ۵ -

بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد  
 نگار آمد، نگار آمد، نگار بردبار آمد  
 صبح آمد، صبح آمد، صبح راح و روح آمد  
 خرامان ساقی مهرو به ایثارِ عَقار آمد  
 صفا آمد، صفا آمد، که سنگ و ریگ روشن شد  
 شفا آمد، شفا آمد، شفای هر نزار آمد  
 حبیب آمد، حبیب آمد، به دلدارِ مشتاقان  
 طیب آمد، طیب آمد، طیبِ هوشیار آمد  
 سماع آمد، سماع آمد، سماع بی‌صُداع آمد  
 وصال آمد، وصال آمد، وصالِ هوشیار آمد  
 ربیع آمد، ربیع آمد، ربیع بس بدیع آمد  
 شقایق‌ها و ریحان‌ها و لاله خوش عذار آمد  
 کسی آمد، کسی آمد، که ناکس زو کسی گردد  
 مهی آمد، مهی آمد، که دفعِ هر غبار آمد

دلی آمد، دلی آمد، که دلها را بखندانند  
 میی آمد، میی آمد، که دفعِ هر خمار آمد  
 کفی آمد، کفی آمد، که دریا دُر از او یابد  
 شهی آمد، شهی آمد، که جانِ هر دیار آمد  
 کجا آمد؟ کجا آمد؟ کز اینجا خود نرفته‌ست او  
 ولیکن چشم، گه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد  
 بیندم چشم و گویم شد، گشایم گویم او آمد  
 و او در خواب و بیداری قرین و یارِ غار آمد  
 کنون ناطق خمش گردد، کنون خامش به نطق آید  
 رها کن حرفِ بشمرده، که حرفِ بی‌شمار آمد

□ □ □

- ۶ -

بهار آمد، بهار آمد، بهارِ خوش عذار آمد  
 خوش و سرسبز شد عالم، آوانِ لاله‌زار آمد  
 ز سوسن بشنو ای ریحان، که سوسن صد زبان دارد  
 به دشتِ آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد  
 گل از نسرين همی پرسد که «چون بودی در این غربت؟»  
 همی گوید: «خوشم، زیرا خوشی‌ها زان دیار آمد  
 سمن با سرو می‌گوید که «مستانه همی رقصی؟!»  
 به گوشش سرو می‌گوید که «یارِ بردبار آمد»  
 بنفشه پیش نیلوفر در آمد که «مبارک باد!»  
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمرِ پایدار آمد  
 همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که «خندانم؟!»  
 بدو گفتا که «خندانم، که یار اندر کنار آمد»

صنوبر گفت: «راهِ سخت آسان شد به فضلِ حق»  
که هر برگِی به ره بُرّی چو تیغِ آبدار آمد  
ز ترکستانِ آن دنیا بُنه‌یِ ترکانِ زیبارو  
به هندستانِ آب و گِلِ به امرِ شهریار آمد  
بین کان لک لکِ گویا برآمد بر سرِ منبر  
که «ای یارانِ آن کاره، صَلا، که وقتِ کار آمد»

## دل سودایی

سعدی

- ۱ -

وقتی دل سودایی، می‌رفت به بستانها  
بی خویشتم کردی، بوی گل و ریحانها  
که نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل  
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها  
ای مهر تو در دلها، وی مَهر تو بر لبها  
وی شور تو در سرها، وی سرّ تو در جانها  
تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم  
بعد از تو روا باشد، نقض همه پیمانها  
تا خارِ غم عشقت، آویخته در دامن  
کوته‌نظری باشد، رفته به گلستانها  
آن را که چنین دردی، از پای دراندازد  
باید که فرو شوید، دست از همه درمانها  
گر در طلبت رنجی، ما را برسد شاید  
چون عشقِ حرم باشد، سهلست بیابانها

هر تیر که در کیش است، گر بر دل ریش آید  
 ما نیز یکی باشیم، از جمله قربانها  
 هر کو نظری دارد، با یار کمان ابرو  
 باید که سپر باشد، پیش همه پیکانها  
 گویند مگو سعدی، چندین سخن از عشقش  
 می‌گویم و بعد از من، گویند به دورانها

## - ۲ -

برخیز تا تفرّج بستان کنیم و باغ  
 چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ  
 کاین سیلِ متفق بکند روزی این درخت  
 وین بادِ مختلف بگشود روزی این چراغ  
 سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت  
 بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ  
 بس مالکانِ باغ که دورانِ روزگار  
 کرده‌ست خاکشان گِلِ دیوارهایِ باغ  
 فردا شنیده‌ای که بود داغ، زَرّ و سیم  
 خود وقتِ مرگ می‌نهد این مرده‌ریگ<sup>(۱)</sup> داغ  
 بس روزگارا که برآید به کوه و دشت  
 بعد از من [و] تو، اَبَر بگیرد به باغ و راغ  
 سعدی به مال و منصبِ دنیا نظر مکن  
 میراثِ بس توانگر و مُردارِ بس کلاغ  
 گر خاکِ مرده باز کنی روشنت شود  
 کاین بادِ بارنامه نه چیزی است در دماغ

گر بشنوی نصیحت وگر نشنوی، بصدق  
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

- ۳ -

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند  
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند  
حریفِ مجلس ما خود همیشه دل می برد  
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند  
کسان که در رمضان چنگ می شکستندی  
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند  
بساطِ سبزه لگدکوب شد به پای نشاط  
ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند  
دو دوست قدر شناسند عهدِ صحبت را  
که مدتی ببریدند و باز پیوستند  
به در نمی رود از خانگه یکی هشیار  
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند  
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست  
که سروهای چمن پیش قامتش پستند  
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست  
خبر ندار ازیشان که در جهان هستند  
مثال راکب دریاست، حال کشته عشق  
به ترک یار بگفتند و خویشان رستند  
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی آوری  
جواب داد که آزادگان تهی دستند  
به راه عقل برفتند سعدیا بسیار  
که ره به عالم دیوانگان ندانستند

## نسیم باد نوروزی

حافظ

- ۱ -

ز کوی یار می‌آید نسیم بادِ نوروزی  
ازین باد ار مدد خواهی چراغِ دل برافروزی  
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرفِ عشرت کن  
که قارون را غلطها داد سودایِ زران‌دوژی  
ز جامِ گل دگر بلبل چنان مستِ می لعل است  
که زد بر چرخِ فیروزه صغیر تختِ فیروزی  
سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی  
که بیش از پنج روزی نیست حکمِ میر نوروزی  
چو امکانِ خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست  
مجالِ عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی  
طریقِ کام‌بخشی چیست ترکِ کام خود کردن  
کلاهِ سروری آن است کز این ترکِ بردوژی  
به عجبِ علم نتوان شد ز اسبابِ طرب محروم  
بیا ساقی که جاهل را غنی‌تر می‌رسد روزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عییش  
 خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بد روزی  
 ندانم نوحهٔ قمری به طرفِ جویباران چیست  
 مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی  
 جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع  
 که حکمِ آسمان این است اگر سازی و گر سوزی  
 به بستان شو که از بلبل رموزِ عشق گیری یاد  
 به مجلسِ آی کز حافظِ غزل گفتن پیاموزی  
 می اندر مجلسِ آصف به نوروزِ جلالی نوش  
 که بخشد جرعهٔ جامش جهان را سازِ نورزی  
 نه حافظ می‌کند تنها دعایِ خواجه تورانشاه  
 ز مدحِ آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی  
 جنابش پارسایان راست محرابِ دل و دیده  
 جبینش صبح‌خیزان راست روزِ فتح و فیروزی

□ □ □

- ۲ -

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی  
 که بسی گل بدمد باز تو در گِل باشی  
 من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش  
 که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی  
 چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی  
 وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی  
 در چمن هر ورقی دفترِ حالی دگر است  
 حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست  
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی  
نقدِ عمرت ببرد غصّه دنیا به گزاف  
گر شب و روز درین قصّه مشکل باشی  
حافظا گر مدد از بختِ بلندت باشد  
صیدِ آن شاهدِ مطبوع شمایل باشی

## سپید رود

### ملک الشعراى بهار

هنگام فرودین که رساند ز ما درود  
بر مرغزارِ دیلم و طرفِ سپید رود  
کز سبزه و بنفشه و گل‌هایِ رنگ‌رنگ  
گویی بهشت آمده از آسمان فرود  
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش  
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود  
جایِ دگر بنفشه یکی دسته بدروند  
وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود  
کوه از درخت گویی مردی مبارز است  
پره‌هایِ گونه‌گون زده چون جنگیان به خود  
اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان  
گل‌هایِ سیب و آلو و آبی و آمرود  
چون لوحِ آزمونه که نقاشِ چرب‌دست  
الوانِ گونه‌گون را بر وی بیازمود

شمشاد را نگر که همه تن قد است و جعد  
 قدّی ست ناخمیده و جعدی ست نابسود  
 آزاده را رسد که بساید به ابر سر  
 آزاد بُن ازین رو تارک به ابر سود  
 بگذر یکی به خطّه نوشهر و رامسر  
 وز ما بدان دیار رسان نو به نو درود  
 آن گلستانِ طرفه بدان فرّ و آن جمال  
 وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود  
 از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند  
 فرشی کش از بنفشه و سبزه ست تار و پود  
 آن بیشه‌ها که دست طبیعت به خاره سنگ  
 گلها نشانده بی مدد باغبان و کود  
 ساری نشید خواند بر شاخه بلند  
 بلبل به شاخ کوه خواند همی سرود  
 آن از فراز منبر هر پرسشی کند  
 این یک ز پای منبر پاسخ دهدش زود  
 یک جا به شاخسار، خروشان تذر و نر  
 یک سو تذر و ماده به همراه زاد و رود  
 آن یک نهاده چشم، غریوان به راه جفت  
 این یک بیسته گوش و لب از گفت و از شنود  
 بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت  
 آید به گوش ناله نای و صفیر رود  
 آن شاخهای نارنج اندر میان میغ  
 چون پاره‌های اخگر اندر میان دود  
 بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام  
 برجست و روی ابر به ناخن همی شخود

چون کودکی صغیر که با خامه طلا  
 کژ مژ خطی کشد به یکی صفحه کبود  
 بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنک  
 دریا پی پذیره اش آغوش برگشود  
 چون طفل ناشکیب خروشان زیادِ مام  
 کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود  
 دیدم غریب و صیحه دریای آسکون  
 دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود  
 بیچاره مادری ست کز آغوشش آفتاب  
 چندین هزار طفل به یک لحظه در ربود  
 داند که آفتاب، جگر گوشگانش را  
 همراه باد برد و نثار زمین نمود  
 زمین رو همی خروشد و سیلی زند به خاک  
 از چرخ برگذاشته فریاد رود رود  
 بنگر یکی به منظر چالوس کز جمال  
 صد ره به زیب و زینت مازندران فزود  
 زان جایگه به بابل و شاهی گذاره کن  
 پس با ترن به ساری و گرگان گرای زود  
 بزدای زنگی غم به ره آهنش ز دل  
 اینجا بود که زنگ به آهن توان زدود  
 این خود یک از هزار زکار شهنشهی است  
 کز یک حدیث او بتوان دفتری سرود  
 از جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست  
 آن خسروی که از دل و جان بایش ستود  
 جیشی دلیر ساخت ازین مردمی فقیر  
 آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود

هست اعتبارِ مُلک ز آبِ حسام او  
چون اعتبارِ خاکِ صفاهان به زنده رود  
جز سعیِ او، که جادهٔ چالوس برگشاد؟  
جز جهدِ او، که راهِ پشتخوار گر گشود؟  
تا هست حقّ و باطل و سود و زیان، رساد  
از حق بدو عنایت و از او به خلق سود  
بخشد بهار را کفِ دستی ز رامسر  
کانجا توان به هر نفسی دفتری سرود

## پیغام

### مهدی اخوان ثالث

چون درختی در صمیمِ سرد و بی ابرِ زمستانی  
هر چه برگم بود و بارم بود،  
هر چه از فرّ بلوغِ گرمِ تابستان و میراثِ بهارم بود،  
هر چه یاد و یادگارم بود،  
ریخته‌ست.

چون درختی در زمستانم،  
بی که پندارد بهاری بود و خواهد بود.  
دیگر اکنون هیچ مرغ پیر یا کوری  
در چنین عریانیِ انبوهم آیا لانه خواهد بست؟  
دیگر آیا زخمه‌های هیچ پیرایش،  
با امید روزهای سبز آینده؟  
خواهدم این سوی و آن سوی خست؟  
چون درختی اندر اقصایِ زمستانم  
ریخته دیری ست  
هر چه بودم یاد و بودم و برگ.

یاد با نرمک نسیمی چون نماز شعلۀ بیمار لرزیدن،  
برگِ چون نان صحرة کزّی نلرزیدن.  
یادِ رنج از دست‌های منتظر بردن،  
برگ از اشک و نگاه و ناله آزردن.  
ای بهارِ همچنان تا جاودان در راه!  
همچنان تا جاودان بر شهرها و روستاهای دگر بگذر.  
هرگز هرگز  
بر بیابانِ غریب من  
منگر و منگر.  
سایه غمناک و سبزت هر چه از من دورتر، خوشتر.  
بیم دارم کز نسیمِ ساحرِ ابریشمینِ تو،  
تکمه سبزی بروید باز، بر پیراهنِ خشک و کبود من.  
همچنان بگذر  
تا درودِ دردناکِ آندهان ماند سرود من.

## بهارِ ایرانشهر

محمدرضا شفیعی کدکنی

فرّ بهار بین که به آفاق، جان دهد  
هر بوته را هر آنچه سزا دید آن دهد  
پارینه آنچه بادِ خزانی ربود و بُرد  
آرد دهد به صاحبش و رایگان دهد  
سختم شگفت آید ازین هوش سبز او  
کز هر که هر چه گم شد، او را همان دهد  
بر فرق کوه سوده الماس گسترده  
دامانِ دشت را سَلَبِ پرنیان دهد  
زان قطره‌های باران بر برگِ بیدُمن  
- وقتی نسیم بوسه بر آن مهربان دهد -  
صدها هزار اختر تابان چکد به خاک  
که افشان نشان ز ره کهکشان دهد  
آن کوژ و کژ خطی که بر آید ز آذرخش  
طرزی دگر به منظره آسمان دهد؛  
پیری ست رعشه‌دار که الماس پاره‌ای

خواهد به دستِ همسرِ شادِ جوان دهد  
 آید صدای جوجه گنجشک، ز آشیان  
 - وقتی که شوقِ خویش، به مادر، نشان دهد -  
 چون کودی که سگّه چندی ز عیدی اش  
 در جیبِ خود نهاده، بعمدا، تکان دهد  
 آید صدای شانهِ سر، از شاخِ بیدبُن،  
 وقتی که سر به سجده تکان هر زمان دهد؛  
 گویی که تشنه‌ای به سبویی، تهی ز آب،  
 هوهو، ندا مکرّر، هم با دهان دهد  
 گیرم بهارِ بندرِ عباسِ کوتاه است  
 تاوانِ آن کرانه مازندران دهد  
 آنجا که چار فصل، بهار است و چشم را،  
 سوی بهشت پنجره‌ای بیکران دهد  
 نیلوفرِ کیود هنوز، آسمانِ صفت،  
 در خاک مَرّو، ز ایزدِ مهتر نشان دهد  
 شادا بهارِ گنججه و باکو که جلوه اش  
 راهت به آستانه پیرِ مغان دهد  
 از سیمِ خاردار، گذر کن تو چون بهار،  
 تا بنگری که بلخ تو را بویِ جان دهد  
 زان سیمِ خاردارِ دگر نیز برگذر  
 تا جلوه خُجند بهاری جوان دهد  
 زان سیمِ خاردارِ دگر هم گذاره کن  
 تا ناگهت بهارِ بخارا توان دهد  
 قالیچه‌ای ست بافته از تار و پودِ جان  
 هر گوشه اش خبر ز یکی داستان دهد  
 اما چو نغز در نگری منظرش یکی ست

کاجزاش یاد از سُننِ باستان دهد  
در زیرِ رنگ‌هاش یکی رنگ را ببین  
رنگی که صد پیام ز یک آرمان دهد  
گوید: یکی ست گوهرِ این خاک گرچه یاد،  
گاه از لنین و گاه ز نوشیروان دهد  
گر خاک گشته در قدمِ لشکرِ تبار،  
ور «بوسه بر رکابِ قِزل ارسلان دهد»،  
اما همیشه، در گذرِ لشکرِ زمان،  
سعدیش عشق و حافظش امن و آمان دهد  
وانگه ز بهرِ پویهٔ پایندهٔ حیات  
فردوسی‌اش روان و ره و کاروان دهد